

# ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَن يَشَاءُ

فضل ما یغیالی شایان این کتاب که در مشرب عشق حقیقی بصورت مجاز

طلوه نمود اشاره است کافی و نکته است وافی مراد از مذاق را الم سوم:

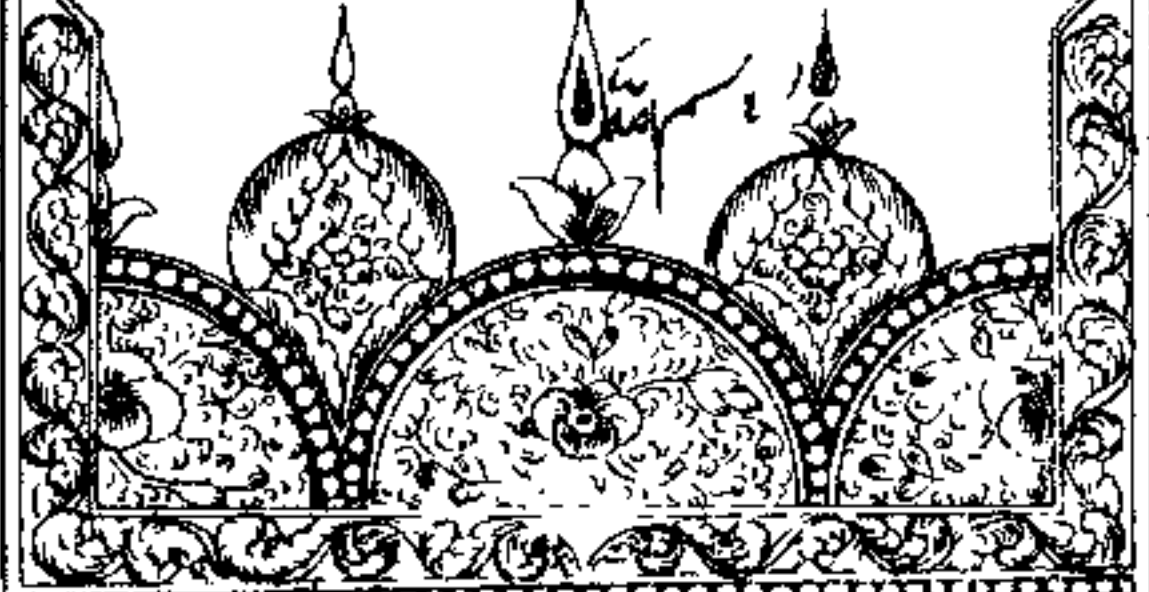


باستقام صاحبان حسن کرم اسمی بنیاد فاضلی نسخ محمد و فاضلی

عبدالکریم به نظرهای برای هشاده اهل نسبت در سینه یکتر از صد صد و

مطبع مطبع الکرمه کلاوا و بی مطبع کلاوا

ای طاعت  
 کوئی در درختان پند  
 افتاده است که بر سر  
 از دنیا و دین منسوب  
 درین کمال استخوان در  
 شکی و اندوختنی است  
 کی یک از دندان صورت  
 بیست و نینا و دین ما  
 بر نیای دهن قند او ادر  
 بر او از زبان  
 در آن کوی بی باقی  
 در آن کوی بی باقی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سخن بر نیاد دین نمی آیم  
 او فتاده جسد از گلزاریم  
 گوهر روح گنج اسراریم  
 فایغ از ناغما سے آثاریم  
 خادم حسا و مان خا ریم  
 محنتش را بجان شریداریم  
 ز انکه پیوسته ستر اهلداریم  
 هر دم از دیده خون جباریم  
 هر حسرت مرده همیشه داریم

ما مقیمان کوسه دلداریم  
 طبع لایم که قضاوت شد  
 مرغ شاخ درخت لایه تسم  
 بامید عبیر خاک و شش  
 بنده بندگان مستانیم  
 غمشم اورا بدل ہی منسجم  
 گویم اورا بدل که یا هو بو  
 تا مگر با بر گشتس یانیم  
 ویرگاہت کز نبارت غیب

که چشمان دل مبین جز گوشت  
 هر چه بینی بدانکه کله است

این خرابیها چه چیز است که در این عالم  
 در این خرابیها چه چیز است که در این عالم  
 در این خرابیها چه چیز است که در این عالم  
 در این خرابیها چه چیز است که در این عالم  
 در این خرابیها چه چیز است که در این عالم  
 در این خرابیها چه چیز است که در این عالم  
 در این خرابیها چه چیز است که در این عالم  
 در این خرابیها چه چیز است که در این عالم  
 در این خرابیها چه چیز است که در این عالم  
 در این خرابیها چه چیز است که در این عالم

بسم الله الرحمن الرحيم

ریخ تو غیبت گلستان است  
 و لب استنبات سخن شبنوی  
 صفح ز روی تو بایت خال  
 برگ ریجان ترا به شیرین است  
 خط به علت و سیلته دارو  
 به نشد و روم از علاج طبیب  
 می نیارم زون بو صفت تو دم  
 تا شد آن پیش و دیده نقش رخت  
 میل شاخسار گلشن شد رخ

لب تور شک گن مرجان است  
 بر سر لاله عنبر افشان است  
 عاشقان را بجای تو آن است  
 گوی خوبی ترا بچو گمان است  
 جای طوطی بشکرستان است  
 یارب این ورد را چه دران است  
 وصف حسنت نه حد امکان است  
 و بدم خون زودیده بازان است  
 این سخن بر صبح گویان است

بهر چه بستی با او که نظر او است  
 که بچشم من نمی آئی  
 بود لعجب ماند و ام که بر جان  
 زان که مشهور تر بیکتائی  
 چه سدرای تیان لعینتائی  
 شدم آدم که پرده بکشائی  
 گاه پیری و گاه بزنائی  
 گاه مویس و گاه دریائی  
 در چپ و راست و زیر و بالائی  
 از دل ز آرزو صوت شدائی

بپیشن  
 که بچشم من نمی آئی  
 که بچشم من نمی آئی  
 هر چه بستی با او که نظر او است

بجهان در همیشه پدید آئی  
 ای که در هیچ جا نداری جا  
 و رلباس و کوفی نمی گنجی  
 روشن از آفتاب طلعت تو  
 از جهالت کسب و شمال آمد  
 گاه مستی و گاه هشیاری  
 گاه دُری و گاه غواصی  
 اندرون و برون از پس پیش  
 دوش گوینده ادا میگرد

بهر چه بستی با او که نظر او است  
 که بچشم من نمی آئی  
 بود لعجب ماند و ام که بر جان  
 زان که مشهور تر بیکتائی  
 چه سدرای تیان لعینتائی  
 شدم آدم که پرده بکشائی  
 گاه پیری و گاه بزنائی  
 گاه مویس و گاه دریائی  
 در چپ و راست و زیر و بالائی  
 از دل ز آرزو صوت شدائی

بهر چه بستی با او که نظر او است  
 که بچشم من نمی آئی  
 بود لعجب ماند و ام که بر جان  
 زان که مشهور تر بیکتائی  
 چه سدرای تیان لعینتائی  
 شدم آدم که پرده بکشائی  
 گاه پیری و گاه بزنائی  
 گاه مویس و گاه دریائی  
 در چپ و راست و زیر و بالائی  
 از دل ز آرزو صوت شدائی

که بچشمان دل سپین جز دوست  
هر چه بینی بد آنکه منظر است

کافر را درین  
نظاره نشی  
در یاد

گوشت زاهدانه باز گذار  
حسرت را نیست حاجت عطا  
بجنس سجده برد خستار  
خوش در آیم حلقه ز نثار  
وقت سار سماع زاب انار  
طعن ها میزند لیس گلزار  
کو در صحرا و کوچه و بازار  
مردم و بدنه اولی الا بصار  
می شنیدیم از دور و دیوار

کسی که در این  
کتاب است  
باید که  
در این  
کتاب  
بخواند  
و در این  
کتاب  
بخواند  
و در این  
کتاب  
بخواند

شکایت گوشت گلزار  
عطر نیست با دهن روزی  
پس چو گرین چنین آیم  
کشم جیب و دهن روزی  
فلان را در دهن خندان  
مردم از باد صبح بر آتش  
از گل تازه عنبه افشان است  
رفت از لطف زنگرس  
چون بستانسرای در رفتم

که بچشمان دل سپین جز دوست  
هر چه بینی بد آنکه منظر است

فتمنه لا اله الا هو  
شاهان را بجهان در آید  
عقل را نیست زور در بازو  
سالم باشد که می کند که گو  
پیش بت سجده می دهند  
وی ز روی تو نامه ها خوشبود  
بسیابان صفاده رخ آهو

کسی که در این  
کتاب است  
باید که  
در این  
کتاب  
بخواند  
و در این  
کتاب  
بخواند  
و در این  
کتاب  
بخواند

میسر ساین ترانه از بر سو  
تا توک اندر کمان خود وارو  
تا کند چه پست از عشق  
جانین بی رخ تو فاخته وار  
سرب پیش تو می خرم مردم  
ای ز روی تو دیدار روشن  
و دیده چون چشم شیر گیر ترا

کتاب است  
باید که  
در این  
کتاب  
بخواند  
و در این  
کتاب  
بخواند  
و در این  
کتاب  
بخواند

<p>دوره عشق یک دل و یک رو بالیقین بشنوی تو از هر سو</p>	<p>زاهدان گنزار از دوسنے دور گر ترا گوش حبان نباشد ک</p>
<p>که بچشمان دل بسین جز دوست هر چه مبنی بر آنکه منظر است</p>	
<p>نکبت نافه ستار آمد مرغ در مرغ عشق از آرد آمد بوی گیوسے آن نگار آمد باده ناویدہ در شتار آمد ابر نوروز در شتار آمد چون رخ یار نکبت آرد آمد هر حسره گاه مشکب آرد آمد زاغ را و رو و پیدہ چنار آمد نالہ کرد دل مست آرد آمد</p>	<p>باغ را مرثوہ بهار آمد بر طرف بانگ بلبان بزحمت از شکستہای طستہ سنبل چشم زگرگس ز ساعت لال صمیم بر سر عروس چمن چہرہ گل بچشم غمت ساکان در گلستان نسیم عنبر بو سرخ شد پای قمری از گل سرخ صوفیان را بعد صفا میگفت</p>
<p>که بچشمان دل بسین جز دوست هر چه مبنی بر آنکه منظر است</p>	
<p>سخن آبدار سے گوید با دل ہو شیار سے گوید باز شکستہ تار سے گوید جستہ زلف یار سے گوید گد جو چنار سے گوید</p>	<p>مسرکہ وصف کار سیکوید چہرہ ما ستر عالم بہر متے خط اور خسر و نادانی در حسره کہ نسیم نوروزی باغبان پیش گل بو سیم گل</p>

دورہ عشق یک دل و یک رو  
بالیقین بشنوی تو از هر سو  
زاهدان گنزار از دوسنے دور  
گر ترا گوش حبان نباشد ک  
که بچشمان دل بسین جز دوست  
هر چه مبنی بر آنکه منظر است  
نکبت نافه ستار آمد  
مرغ در مرغ عشق از آرد آمد  
بوی گیوسے آن نگار آمد  
باده ناویدہ در شتار آمد  
ابر نوروز در شتار آمد  
چون رخ یار نکبت آرد آمد  
هر حسره گاه مشکب آرد آمد  
زاغ را و رو و پیدہ چنار آمد  
نالہ کرد دل مست آرد آمد  
سخن آبدار سے گوید  
با دل ہو شیار سے گوید  
باز شکستہ تار سے گوید  
جستہ زلف یار سے گوید  
گد جو چنار سے گوید  
مسرکہ وصف کار سیکوید  
چہرہ ما ستر عالم بہر متے  
خط اور خسر و نادانی  
در حسره کہ نسیم نوروزی  
باغبان پیش گل بو سیم گل



گر بریا و را دستند بوجه  
برترین عالمی ست گردانی  
چون بخود خویش را حرام کنی  
تا ندزد و بلا گریبانت  
که بجوی صفات ذات خدا  
ساز عشق از بچنگ و رگری

بچشم  
ببین

رشته دلش نشان نگر و نم  
عاشقان را برون ازین عالم  
شدم عشق را شوی محرم  
و امن عیش را بگویی کرم  
نظری کن منظر آرم  
بشنوی از فرای ناله بزم

که بچشمان دل بسین جز دوست  
هر چه بینی بدانکه منظر اوست

از غم دور و گرنیانی تنگ  
در مقامات سنبزل جانان  
گر خوری جسته ملامت را  
بر بساط بلا بس بازی  
اول از پرده خودی بپوشی  
گر به بسند نگار خانه عشق  
عشق خون ریز دشته است کوفه  
اوست اویم در بیابانی  
گلسالی بدون سمنه آید

و امن شادی آری اندر چنگ  
جانم کی رشی بر کعبه تنگ  
شیشه رنگ را زدن رنگ  
راست بازان نمیکند و رنگ  
بعد از ان کن بر اه عشق آنگ  
مانی از خود نهان کن از رنگ  
کهن کشتگان نیابد رنگ  
بکسین و با کسی نه صلح و جنگ  
غیر ازین از دمان خوش رنگ

که بچشمان دل بسین جز دوست  
هر چه بینی بدانکه منظر اوست

راحت اندر دل خواب رسید  
بارباشیشه شراب رسید

این غرض است که در این شعر  
ببیند که عشق را شوی محرم  
و امن عیش را بگویی کرم  
نظری کن منظر آرم  
بشنوی از فرای ناله بزم  
این غرض است که در این شعر  
ببیند که عشق را شوی محرم  
و امن عیش را بگویی کرم  
نظری کن منظر آرم  
بشنوی از فرای ناله بزم

<p>بین که آن شوخ بی نقاب رسید          گوینا سیخ را کتاب رسید          از چیا بر خشن گلاب رسید          این حکایت به بیخ و شاب رسید          بر سرم از پی صواب رسید          یارم از حنا ز بی حجاب رسید          آه من چون با هتاب رسید          من دیوانه را ختاب رسید</p>	<p>ما پرویان بر رخ نقاب کشند          ولی من رفت سوی مزگانش          چون نظر که و گل بر خارش          بیسره ما عشق آن جوان بارو          ترک من بجز کشتنم با تیغ          چاکه قربان تیسر و ترکش او          بردش داغ آتشین بنهاد          چون ره عقل را حفظا کردم</p>
---	--

تعبیر اولی در این شعر آنست که آن شوخ بی نقاب را گوینا سیخ را کتاب رسید از چیا بر خشن گلاب رسید این حکایت به بیخ و شاب رسید بر سرم از پی صواب رسید یارم از حنا ز بی حجاب رسید آه من چون با هتاب رسید من دیوانه را ختاب رسید

تعبیر دومی در این شعر آنست که ما پرویان بر رخ نقاب کشند ولی من رفت سوی مزگانش چون نظر که و گل بر خارش بیسره ما عشق آن جوان بارو ترک من بجز کشتنم با تیغ چاکه قربان تیسر و ترکش او بردش داغ آتشین بنهاد چون ره عقل را حفظا کردم

که بچشان دل بسین جز دوست  
 هر چه بینی بر آنکه نظر اوست

<p>راه شمشیر دو انیسدا نیم          می نذایسم تا چه مرغانیم          که امیر سریم و گاه در با نیم          گاه ترخت از گاه مسلمانیم          گاه در دویم و گاه در مانیم          گاه گریان و گاه خندانیم          گاه ناخوش بر روی خوبانیم          بیس گشتن خندانیم          رشم غیر ازین نمیدانیم</p>	<p>در بیابان در وحیرانیم          او فتادیم در قفس ناگاه          که خسته ایم و گاه مهوریم          که جودیم و گاه زنا ریم          که طبعیم و گاه بیاریم          گاه صوفی و گاه رقا صیم          گاه منظور چشم عشاقیم          که بند وستان شدیم چه پاک          تا با ما خوشیم باشد عشق</p>
---	--

که بچشان دل بسین جز دوست

در این شعر



هر چه بیتی بدانکه منظر اوست

<p>آمد از عشق خوبتر و بان باز          بسپو گاهای بمبوشش نامد باز          دید با را ز عین سر او چون باز          نامسه در و چون کنی آغاز          جهان فدای کنی کند اهل نیاز          پر تو حق به بسینم اندر باز          دل محسوس در از لبت ایاز          پیش دولت سرای صفت زاز          از دور و نشش بر آمد این آواز</p>	<p>از غنچه          ای که          در          این          آواز</p>	<p>پیر که را دیده شد بروی تو باز          وانکه از جام عشق شد در هوش          گر سخاوی که سینهش بر دوز          حرف در مان ز لعل سینه زبانی          از دل و جان نثار ناوک دوست          چون نظر میکنم به نفس رخت          گر بسپوشند باز در پابند          دوش خود را بنجواب میدیم          بر زوم تختش درش ناگاه</p>
---	--	--

که بچنان دل بسین جز دوست  
هر چه بیتی بدانکه منظر اوست

<p>خانه نشادی از رخت آبا و          نقش شیرین ز دل کند فراد          در جهان هیچ بنده آزاد          از ازل تا ابد ندید و نژاد          نستوانم زدن دم اراد          می نشناید ز صد بدون بیداد          سردی نیست آنکه سر نهاده          تا ز نادیدنت کنم سر باد</p>	<p>از غنچه          ای که          در          این          آواز</p>	<p>ای دل دوستان بوی قشاد          گر ببینند لبان شیر نیت          هرگز از بندگیت سر نکشد          ما در دهر چون تو مشر زندی          گرفت بولم کنی و اگر مردود          شمشیر عشق تو بکلب دم          پیش محراب عاقبت ابروت          دی بدیدان عشق در نشیر</p>
---	--	--

میزنند تمام شده  
 از غنچه  
 ای که  
 در  
 این  
 آواز  
 از غنچه  
 ای که  
 در  
 این  
 آواز  
 از غنچه  
 ای که  
 در  
 این  
 آواز



لایق استم بلا و اندویشم  
از عسکری صد آوزین شنود  
خسبران و یار عالم عشق

عاشقان را با است آفاق  
خسرم گر کسی بر لبش  
این خبر میدهند در آفاق

که چشمان دل بسین جز دوست  
هر چه بینی بر آنکه نظر دوست

تازه شد بوستان بو تم گل  
مید بر نایبای چین بر باد  
بر گماسه گل از پی خوبان  
باغبان بر سبزه باغ ادرخت  
فطری کن بزرگس مشهور  
از روزم قول بلبان سحر  
باز در لاج ترا به صحن چشمن  
من محمود طاهر حسین روزی  
از پی آنکه چنان شوم وصل

داروی درد سینه بیل  
بخت چین طشیر و سنبل  
بسته چشمهای بستان بل  
دیگر از حشدر با سین جل  
که بسیکارست شد بی مل  
بر شد از شیشه نعت و قفل  
از گل لاله سسرخ شد چنگل  
سرفزوده بودم از سرفز  
ناگهان این ششیدم از وصل

که چشمان دل بسین جز دوست  
هر چه بینی بر آنکه نظر دوست

هر که عشق ترا بجان دارد  
دل از پی سر غمزه چشمت  
صوفی با عجب سبکبارت  
گر چه چشیدم بعید و اریم

عکب آفاق را یگان دارد  
فطری کن که صد نشان دارد  
که عشاق سسرگران دارد  
یار با لطف بیکران دارد

عاشقان را با است آفاق  
خسرم گر کسی بر لبش  
این خبر میدهند در آفاق  
داروی درد سینه بیل  
بخت چین طشیر و سنبل  
بسته چشمهای بستان بل  
دیگر از حشدر با سین جل  
که بسیکارست شد بی مل  
بر شد از شیشه نعت و قفل  
از گل لاله سسرخ شد چنگل  
سرفزوده بودم از سرفز  
ناگهان این ششیدم از وصل  
هر که عشق ترا بجان دارد  
دل از پی سر غمزه چشمت  
صوفی با عجب سبکبارت  
گر چه چشیدم بعید و اریم  
عکب آفاق را یگان دارد  
فطری کن که صد نشان دارد  
که عشاق سسرگران دارد  
یار با لطف بیکران دارد

<p>آنکه او چون تو درستان دارد      بر سر و دست کی زبان دارد      سالها سینه بر آستان دارد      در میان تیغ خونشان دارد      این دو مصرع را بر زبان آورد</p>	<p>همچو دل پر بس که زده      سر خورا اگر خدا سازی      طالب با بجز نیرم محبت در بیان      تو که من از برای کشتن من      من که او جز یکی نمیداند</p>
<p>که چنان دل بسین جز دوست      هر چه بینی در آنکه منظر است</p>	
<p>وصل او را محال میگویند      ابرویش را هلال میگویند      بفسطیم و دال میگویند      بر رخش آنکه خال میگویند      جام جسم را سفال میگویند      پایی و صفتش را میگویند      پا نگاه و کمال میگویند      روز و شب قبل و قال میگویند      از سر وجود حال میگویند</p>	<p>قرب او را وصال میگویند      چهره اش را چاه میگویند      خط زبانشان و آن در لفظش را      داغ سوزش را سینه است      جود زبانشان با ده لعلش      مندر شاه را گدایانش      ناقصان در پیگاه و نیار      قصه ناقبول و قول تلخیص      صوفیان در رویه صفا هر دم</p>
<p>که چنان دل بسین جز دوست      هر چه بینی در آنکه منظر است</p>	
<p>و چه او چند اسی بین باشد      محبتش از آنکه منظر است</p>	<p>هر که امانت بعین باشد      مناتم همت بندش با</p>

این شعر در وصف آنکه در میان تیغ خونشان دارد  
 و در وصف آنکه در رویه صفا هر دم  
 و در وصف آنکه در پیگاه و نیار  
 و در وصف آنکه در آنکه منظر است  
 و در وصف آنکه در آنکه منظر است  
 و در وصف آنکه در آنکه منظر است

و چه او چند اسی بین باشد  
 محبتش از آنکه منظر است

غیر حق کس بنا شدش منظور  
بیسرمد عاقبت پیش دام  
بند کوز خواجهگی برسد  
وانکه شد محرم سرای صفات  
ایکد نانی <sup>ایمانی آئی</sup> <sup>ببین</sup> بدین خدا  
رہروی کو چشید ساغر و مثل  
داستان مراد ذاکر عشق

نظر عارفان پسینہ باشد  
مسد کہ او دانما حزن باشد  
عالمش بند کین باشد  
حسرم ذات را قرین باشد  
کار دین را <sup>تکلیف</sup> مشکل <sup>تکلیف</sup> بیزین باشد  
با خود او را دام کین باشد  
ہر دوسے کہ ہست این باشد

کہ بچہان دل مبین جز دوست  
ہر چہ بینی برانکہ منظر دوست

دوش رستم لبوی حمانے  
چاہکے دلبرے دیباکے  
سرد قد سے دیباکے لبے  
تذخ سے و مردم آزادی سے  
گاہ در بحث جیل پر دانش  
عاشقانز اسپے نمود عیان  
چون مرادید سوی خود طلبید  
آن <sup>آن</sup> محسیر چنان شدم کہ نما ند  
من ندانم کہ اندران غیرت  
کہ بچہان دل مبین جز دوست

دیدم آنجسایگی دلار سے  
نازکے مہر سے گل از سے  
سر کئے خوشخو سے و خود سے  
ست چشمے و ساغر آستانے  
گاہ در عسل عشوہ علات سے  
از رخ و زلف کفر و اسلام سے  
تا نواز و زروی انعام سے  
ور من از ہوش و آگہی نام سے  
بوصالی کہ داو پیغام سے  
ہر چہ بینی برانکہ منظر دوست

نظر عارفان پسینہ باشد  
مسد کہ او دانما حزن باشد  
عالمش بند کین باشد  
حسرم ذات را قرین باشد  
کار دین را مشکل بیزین باشد  
با خود او را دام کین باشد  
ہر دوسے کہ ہست این باشد

ج

# عقل و صنعت اوصاف

ز زلف و خال و خلت گویم ای خویبان

نیش آ و سنبل آ تم سیمان

بیش سنبل و بر سیمان بود خال خال

بدور خال و خلت  
فنا ده در کویت  
هم از تومی خواهند  
بده بابل طسب

تکسته آ پسته آ تم حیران  
تبا و آ و قصر آ خانان  
حصار آ و کابل آ تم نمان  
زوال آ و مال آ افغان

بیش اول سنبل و هم سیمان

بده تو سدی را

بحق سید کونین و حبل اصحابان

## نفس

ضمیر آگاه پرسم از تو نفس

جوابم گردیده از تو شفقت

چو پیرستان و راگریت خزان

بود در باغ لے گنج فرست

و گر خوانی تو قمشش کرده آزا

بیای بر فلک لے ما چکلت